

قسمت پایانی

# سبد گل

خلاصه‌ی قسمت اول:

عموجان یک لاستیک لودر را به صورت سبد گل در آورد. اما در راه، ما با یک ماشین عروس، تصادف کردیم. حالا ادامه‌ی ماجرا...

بعد از ماجرای تصادف با ماشین عروس، ما راه را گم کردیم. بنابراین، رفتیم و رفتیم تا به یک خیابان سر بالایی رسیدیم. من که بدجوری خسته شده بودم، به عموجان گفتم: «حداقل بیا یک خیابان پیدا کنیم که سر بالایی نباشد. **هل دادن هدیه‌ی شما، توی سر بالایی خیلی سخت است... نمی‌شد سبد گلی بخریم که لازم نباشد هلش بدهیم؟!**»

با شنیدن این حرف، عموجان لاستیک لودر را به دیوار تکیه داد تا نفسی تازه کند. آن وقت گفت: «این خیلی با کلاس تر است پسره‌ی دماغو!... **هم سبد گل است، هم می‌شود هلش دادا!... البته قبول دارم که سبد گل خطرناکی است!...** هی بچه! تو فکر می‌کنی زن عمو با دیدن این خوشحال می‌شود یا نه؟! **یعنی فکر می‌کنی سبد گلی که من خریده‌ام به اندازه‌ی کافی بزرگ هست؟!**»

من یکی دیگر از شکلات‌های عروس خانم مهربان را خوردم و گفتم: «**ما می‌توانستیم یک سبد گل بزرگ تر بخریم... ولی آن وقت، بابونه تویش گم می‌شد!... مثل پارسال که توی پارک، گم شده بود!**»

عموجان با صدای بلند خندید و گفت: «**تازه!... ممکن است هر چهار دست و پای بابونه هم بشکند!... اگر پارک را به طرفش قل بدهیم!...** اما بابونه را ولش کن... تو فکر می‌کنی زن من، از این سبد گل خوشش می‌آید؟»

– خیلی ببخشید عموجان... اما راستش من مطمئنم که خوشش نمی‌آید... به نظر من برای زن عمو، یک شاخه گل صورتی رنگ از این لاستیک لودر بهتر است... حتی صفر

**شاخه گل صورتی رنگ هم از این بهتر است!** عموجان کف سر طاسش را با انگشت شست خاراند و گفت: «آهان... راه حلش را فهمیدم... **من در کنار این لاستیک لودر، صفر شاخه گل صورتی رنگ هم به زن عمو تقدیم می‌کنم!**»

جلو یک مغازه‌ی آبنبات‌فروشی قشنگ، عموجان یکپهو هوس کرد روی پله بنشیند و سیگار سرطان‌زایش را دود کند. من لاستیک لودر را دو دستی نگه داشته بودم تا نیفتد. اگر یک لحظه حواسم پرت می‌شد، ممکن بود آن لاستیک بیفتد و تمام چیزهای بسیار با ارزشی را که آن اطراف بود، خرد و خاک‌شیر کند: **یعنی دندان‌هایم را!** چیزی نگذشت که پیرمرد آبنبات‌فروش، با روپوش سفید و چشم‌هایی که یک عمر مثل آبنبات برق زده بودند، از توی مغازه بیرون آمد.

– ببینم آقا، شما روی پله‌ی مغازه‌ی من نشست‌اید و دارید دود سیگار تان را می‌فرستید به طرف ربه‌های بنده؟!  
– **بله... شما توقع دارید بتوانم دود سیگارم را بفرستم طرف هندوستان؟!‌**

– بهتر است به جای سیگار، آبنبات میل کنید. سیگار کشیدن، عادت بسیار بدی است جانم.  
– آقای محترم، شما دارید به





ظرف می‌ریختم که  
مغازه، یکپهو تاریک  
شد.»

عموجان دود سیگار  
سرطان‌زایش را با عصبانیت  
بیرون داد. بعد، یک اسکناس آبی‌رنگ از  
جیب جلیقه‌اش درآورد و گفت: «بفرمایید...  
این مال شما... اگر ما مغازه‌تان را تاریک

**کرده‌ایم، به جایش با این پول، لامپ دستشویی‌تان را تا  
صبح روشن بگذارید!**

بعد از این حرف، پیرمرد آبنبات‌فروش، دستی به لاستیک  
لودر کشید و با خنده گفت: «این تورها چی است که به  
این آویزان شده؟... این مثل بشقاب پرنده‌ای است که با  
گلدان‌های توی بالکن و بند رخت‌های شسته، تصادف کرده  
باشدا!»

عموجان فکری کرد و گفت: «این یک سبد گل بسیار  
خطرناک است... می‌خواهم آن را قل بدهم به طرف سالگرد  
از دواجم... شاید بتوانم سالگرد از دواجم را نابود کنم!»

پیرمرد آبنبات‌فروش دوباره لبخند زد و گفت: «از شما  
تشکر می‌کنم که فکر تازه‌ای به من دادید... من و همسرم به  
زودی آبنبات‌چوبی جدیدی درست می‌کنیم: آبنبات‌چوبی  
به شکل لاستیک لودر، با طعم گل سرخ!... اما خواهش  
می‌کنم این را کمی ببرید جلوتر... شما راه مغازه‌ی مرا  
بسته‌اید... الان مهدکودک تعطیل می‌شود و بچه‌ها برای  
خریدن آبنبات می‌آیند.»

عموجان گفت: «گفتی بچه‌های مهدکودک؟... فکر می‌کنی  
من از سروصدای آن‌ها خوشم می‌آید؟... صدایشان مثل  
هشت تا شهر بازی است که توی مخلوط‌کن ریخته شده باشد  
و آن مخلوط‌کن هم توی یک جشن تولد، مشغول کار باشد!»  
با شنیدن این حرف، چشم‌های پیرمرد آبنبات‌فروش برق  
زد و گفت: «وای سرم گیج رفت... چه بامزه گفتید... اما  
راستش من چهل سال است این‌جا مغازه دارم و هر روز  
دل‌م برای صدای بچه‌ها تنگ می‌شود. خودتان را ناراحت  
نکنید... توی دنیا فقط یک بچه هست که سروصدا ندارد:  
**بچه‌ی روی ظرف شامپو بچه‌ها!**

عموجان آبنبات‌چوبی مرا گرفت و آن را لیس زد. بعد برای  
خودش چهل تا آبنبات‌چوبی خرید.

من ادب و تربیت یاد می‌دهید؟... من توی محله‌ای بزرگ  
شده‌ام که بهترین و پیشرفته‌ترین مدرسه‌های کشور را  
داشت... توی این مدرسه‌ها، به دانش‌آموزان یاد می‌دادند  
که جوراب‌هایشان را بشویند تا بوی بد ندهد... البته من  
هرگز مدرسه نرفتم!

پیرمرد آبنبات‌فروش لبخند بزرگی زد تا نشان بدهد که با ما  
دعوا ندارد. باور کنید دندان‌های مصنوعی‌اش خیلی سفید و  
مرتّب بود. عین دکمه‌های یک آکاردئون نو!

آبنبات‌های خانگی مادر دنیا نظیر ندارد. آبنبات‌دارچینی،  
آبنبات پرتقالی، آبنبات شیری و آبنبات مخصوص ما، یعنی  
آبنبات باطعم خورشیدا!... بفرمایید... بفرمایید امتحان کنید.  
من خمیازه‌ای کشیدم و با خودم گفتم: «بعد از پیاده‌روی  
زیاد و ساندویچ، بدجوری خوابم گرفته... کاش آبنبات‌چوبی  
با طعم تخت‌خواب هم داشتندا!»

آقای آبنبات‌فروش، از توی جیب روپوش سفیدش، نفری  
یک آبنبات‌چوبی کوچولو که توی کاغذ صورتی پیچیده  
شده بود، به ما داد.

من به چشم‌های پیرمرد آبنبات‌فروش نگاه کردم. راستش  
را بخواهید چشم‌های خانم ریاضی‌مان هم شبیه اوست.  
یعنی وقتی خوشحال است، مثل آبنبات‌چوبی برق می‌زند.  
**بله... این زن می‌تواند هر وقت که یک مسئله را درست حل  
می‌کنید، فوری دو تا آبنبات به شما جایزه بدهد!**

تا حالا به چشم‌ها فکر کرده‌اید؟... بعضی از چشم‌ها مثل  
یک چراغانی رنگی در یک شب تاریکند. بعضی از چشم‌ها  
هم مثل یک بشقاب ماکارونی یخ‌زده بدون سس، بدون  
گوشت و بدون فلفل دلمه‌ای هستند!

عموجان گفت: «من نمی‌توانم آبنبات‌چوبی لیس بزنم.  
چون که زبانم درد می‌کند... ما دو تا ماهی قرمز توی حوض  
داشتیم که دیروز یکی از آن‌ها مُرد... من باید یک کاری  
می‌کردم که ماهی زنده، نفهمد دوستش را از دست داده...  
بنابراین تا صبح لب حوض بودم... راستش خیلی سخت  
است که آدم لب‌هایش را دوازده ساعت توی آب فرو کند و  
آن را مثل ماهی، تکان بدهد!»

پیرمرد آبنبات‌فروش، نگاهی به لاستیک لودر انداخت و  
گفت: «این دیگر چی است؟!... شما کاملاً جلو شیشه‌های  
مغازه‌ی مرا گرفته‌اید جانم... باور کنید فکر کردم  
خورشید گرفتگی شده! داشتیم آبنبات‌های توت‌فرنگی را توی

من خیلی وقت‌ها گرسنه بوده‌ام و توی عمرم خیلی چیزها را لیس زده‌ام... اما لیس زدن آبنبات چوبی‌های شما، از لیس زدن گوشی تلفن هم بیشتر کیف می‌دهد!

می‌دانید آخرش عموجان بی‌تربیت چه کار کرد؟... بله، او آروغ شدیدی زد و گفت: «آخیش... احساس می‌کنم... پنجاه کیلو سبک‌تر شدم... راه بیفت برویم خش خشوا!»

کمی که جلوتر رفتیم، عموجان فکری کرد تا بتواند راحت بنشیند و آبنبات چوبی‌هایش را بخورد. به این صورت که لاستیک غول‌پیکر را روی زمین خواباند و روی آن نشست!... بعد هم هر چهل تا آبنبات چوبی را با هم گذاشت توی دهانش. همین موقع، فروشنده‌ی کفش مردانه از مغازه‌اش بیرون آمد و گفت: «خدایا! باز یک دردسر تازه!... به نظر من مردم دو دسته‌اند: اول، آن‌ها که وقتی می‌خواهند کفش نو بخرند، جورابشان بوی ناجور می‌دهد و دوم، آن‌ها که توی پیاده‌رو بساط می‌کنند و نمی‌گذارند ما به کارمان برسیم!»

عموجان آبنبات‌ها را بیرون آورد و گفت: «نگران نباش من جزو دسته‌ی سوم هستم... یعنی هم جورابم بوی گند می‌دهد و هم توی پیاده‌رو بساط می‌کنم!»

شما اختیار جوراب‌هایتان را دارید و می‌توانید هر اندازه که دوست دارید، بگذارید بو بدهند. ولی اجازه ندارید جلو این فروشگاه آبرومند توقف کنید. عموجان کفش‌هایش را از پا درآورد و انگشت‌هایش را توی جوراب بدبو، نرمش داد. بعد گفت: «این یک میدان کوچک است!... شهرداری، این‌جا یک میدان جدید درست کرده قربان. از این میدان‌هایی که چند تا گیاه رنگ پریده و لگد خورده دارد و اصلاً درخت ندارد!... عوضش همه‌جا پر از دستمال کاغذی مچاله شده است!... وقتی توی این

میدان‌ها می‌نشینی، مثل این است که توی ته مانده‌ی یک پیتزای خانواده نشسته‌ای!...

پیرمردها توی این جور میدان‌ها، روی نیمکت می‌نشینند و درباره‌ی پا درد و پنالتی با هم حرف می‌زنند. من هم از این میدان خوشم می‌آید.»

چند دقیقه بعد، چهار پیرمرد عصا به دست آمدند و به لاستیک لودر نگاه کردند.

نگاه کنید دوستان... یک میدان

جدید!... حالا دیگر وقتی می‌خواهیم نشانی خانه را به کسی بدهیم، باید اسم این میدان را هم بگوییم!

دیگر لازم نیست برای نشستن روی نیمکت‌های میدان، تا ته خیابان برویم.

چرا میدانش کوچک است؟

برای این که تو عینکت را زده‌ای!

بله... پیرمردها، دور تا دور روی لاستیک نشستند و چانه‌هایشان را مثل هر پیرمردی که عصا داشته باشد، روی دسته‌ی عصاهایشان گذاشتند. یکی از پیرمردها شروع کرد به آواز خواندن و بقیه هم با نوک عصاهایشان به زمین کوبیدند.

پیرمردی که آواز می‌خواند از فروشنده‌ی کفش پرسید: «صدایم چه طور است؟»

فروشنده گفت: «خیلی بد است... مثل صدای سشوار است!»

عموجان گفت: «دوستان عزیز، کسی چای می‌خورد؟» پیرمردها با چانه‌های لرزان گفتند: «چای؟... بله، توی میدان جدید، چای خیلی می‌چسبد.»

عموجان گفت: «خواستم عرض کنم اگر کسی چای می‌خواهد، نداریم!»

یکی از پیرمردها از این رفتار عموجان، عصبانی شد و عصایش را توی هوا تکان داد.

دو تا از پیرمردها مشغول بازی شطرنج شدند و یکی از آن‌ها که عینکش را نیاورده بود، به من گفت: «پسر جان می‌دانی توی این میدان، دستشویی کجاست؟»

من چیزی نگفتم، چون داشتم با دهان باز به سبده گل زن عموی بیچاره و پیرمردها نگاه می‌کردم. اما همین موقع، چند بچه‌ی سه‌چرخه‌سوار را مشغول بازی دور میدان دیدم. آن وقت، صدای پلیس هم شنیده شد که با بلندگو گفت: «سه‌چرخه... سه‌چرخه‌ی قرمز!... دور میدان توقف نکن!»

مثل همیشه من و عموجان داشتیم دیر می‌کردیم. بیشتر گل‌های روی لاستیک هم پژمرده و له و لورده شده بودند.

من گفتم: «عموجان، گل‌ها دارند خراب می‌شوند.»

من گفتم: «عموجان، گل‌ها دارند خراب می‌شوند.»

من گفتم: «عموجان، گل‌ها دارند خراب می‌شوند.»





نشناختیم. چون همیشه، صورتش را با دوربینی که جلویش بود، دیده بودیم... من تاکاشی ام... برو آقا جان... برو... تاکاشی این شکلی نبود... می گویند وقتی تاکاشی به ژاپن برمی گردد، خانواده اش هم او را نمی شناسند و او مجبور می شود بقیه ی عمر را توی مترو، پیراشکی و شیر کاکائو بفروشد!»

بعد از شنیدن این خاطره، عموجان دوربین های ژاپنی ها را گرفت و به آن ها حالی کرد که تا پول ندهند، اجازه نمی دهد از میدان عکس بگیرند. ژاپنی ها هم چند اسکناس نو به عموجان دادند و مشغول کار شدند.

عموجان گفت: «اگر چند تا جهانگرد دیگر برای عکس گرفتن از میدان بیایند، می توانیم با پولش یک عالمه مرغ سوخاری و آب پر تقال بخوریم.»

ما نیم ساعت دیگر آن جا ماندیم و عموجان بی تربیت به هر بهانه ای از مردم پول گرفت. آن وقت، من کمی سبد گل را مرتب کردم و دوباره راه افتادیم. مغازه ی مرغ سوخاری خیلی شلوغ بود و عده ی زیادی توی صف ایستاده بودند. عموجان گفت: «الان کاری می کنم که همه بروند و یک نفر هم توی صف نماند!»

آن وقت، عموجان لاستیک لودر را به طرف صف قل داد و خودش کناری ایستاد. مردم فرار کردند تا جان خودشان را نجات بدهند. عموجان هم دوید و دوباره لاستیک لودر را گرفت.

توی رستوران، ما برای خودمان مرغ سوخاری و آب پر تقال سفارش دادیم. سر میز بغلی ما، آقای یک شاخه گل به همسرش تقدیم کرد و گفت: «همسر مهربانم، سالگرد از دواچمان مبارک.»

عموجان گفت: «فقط یک شاخه گل

فسقلی؟!... نگاه کنید من هر سال برای همسرم چه دسته گل بزرگ و خطرناکی می خرم!... سال بعد می خواهم بدهم برایش روی یک سونامی، گل بزندا!»

خانم بغض کرد. بعد، نگاهی به شاخه گل سفید رنگش انداخت و آن را توی سر مرد کوید!

مرد گفت که از آدم های فضول متنفر است و عموجان با مرغ سوخاری توی سر او کوید. مرد شروع کرد به پرتاب

یکی از پیرمردها گفت: «یک گل پژمرده هم هنوز یک گل است... حتی اگر بیمار باشد و نتواند دستشویی خودش را نگاه دارد!»

پیرمرد این را گفت، کلید برآق و کهنه ی خانه شان را از جیبش درآورد و به طرف دستشویی راه افتاد.

وقتی دوباره سرم را به طرف میدان برگرداندم، دیدم دو تا از بچه های مهدکودک دارند توی میدان، قایم موشک بازی می کنند. دو تا بچه هم روی لاستیک بالا و پایین می پریدند.

یکی از پیرمردها از جایش بلند شد و سر بچه ها داد زد: «چرا این قدر بالا و پایین می پرید... مگر برای صبحانه، نان و گوزن خورده اید؟!»

مادرهای بچه ها با عینک آفتابی، یک طرف میدان نشسته بودند و با هم حرف می زدند.

– شما اولین بار است که کوچولویتان را می آورید توی این میدان؟

– نه... مگر شما اولین بارتان است... ما هر روز با بچه می آییم توی این میدان و مرغ سوخاری می خوریم!

یکی از پیرمردها گفت: «پشتم درد گرفت... چرا این میدان این قدر سفت است؟»

با شنیدن این حرف، عموجان تند از جایش بلند شد و میدان را پشت و رو کرد!

– چه کار می کنی آقای محترم... ما را انداختی زمین و بساط شطرنج را هم به هم زد!

– بفرمایید روی طرف دیگر میدان بنشینید... شاید نرم تر باشد!

همین موقع دو نفر جوان ژاپنی با موهای نرم و جوجه مانند، از راه رسیدند و دوربین های عکاسی شان را درآوردند تا از میدان عکس بگیرند.

یکی از پیرمردها گفت: «باز این ژاپنی ها آمدند. ژاپنی ها، هی دوربین های جدید اختراع می کنند و هی از همه چیز عکس و فیلم می گیرند. من یک دوست ژاپنی داشتم که اسمش تاکاشی هیروماشی بود. این مرد همیشه یک دوربین جلو دماغش می گرفت و از همه چیز فیلم برمی داشت. یک بار که توی مسافرت بودیم، تاکاشی، توی قطار، دوربین و بلیت و بقیه ی وسایلیش را گم کرد. مأمورها هم از او بلیت خواسته بودند و او گفته بود بلیتم را گم کرده ام و دوستانم توی واگن بعدی هستند. وقتی مأمورها او را آوردند، ما، تاکاشی را



ادامه در صفحه ۱۳